

گفتگو با بورخس درباره...

ترجمه کاوه میرعباسی

آنچه در زیر می‌خوانید بخش‌هایی است از کتاب «گفتگو با بورخس» ترجمه کاوه میرعباسی که به‌زودی به همت «نشر نی» منتشر خواهد شد. این کتاب گلچینی است از مصاحبه‌های بورخس طی بیست سال آخر زندگی‌اش.

فرانتس کافکا

پرسش: بورخس، آیا آماده‌اید درباره کافکا صحبت کنید؟
بورخس: در مقاله‌ای که کم و بیش آن را به خاطر می‌آورم، چنین گفتم:

همه چیزها را به همه انسان‌ها ارزانی داشته‌اند. همه چیزها، خورشید، ماه، ستاره‌های ریز و درشت، کره خاکی، فراموشی، حافظه، دوستی، کتاب‌ها، رویای بی‌پایانی که آن را تاریخ بشریت می‌نامیم، مصیبت، خیانت‌ها، ملکوت، قدرت و افتخار را به نویسنده بخشیده‌اند. و وظیفه شگفت او این است که همه این چیزها را درهم بتند و در قالب رویا، واژه‌ها، ایقاع و سجع، گاهی اوقات استعاره‌ها، و نیز قصه‌های پندآموز عرضه کند.

عرض کنم، به نظر من، نویسنده مجاز نیست صریح و آشکار سخن بگوید. باید هر مطلبی را به گونه‌ای متفاوت، و در همه حال غیرمستقیم، بیان کند. زیرا اگر موضوعی را به شکلی قطعی و مسلم شرح دهد، صرفاً روزنامه‌نگار یا سخنگوی رسمی یا سیاستمدار خواهد بود، و بدیهی است، چنین چیزی عمیقاً مایه تأسف می‌شود؛ مطلوب این است که نویسنده در جایگاه «مورخ» بنشیند، حال، در مورد نویسندگان بزرگ و برجسته، باید همواره نکستی را مدنظر



داشته باشیم... بسیاری اوقات، باید دورانی را که نویسنده در آن زندگی می‌کرد طرف توجه قرار داد؛ من باب مثال، این که سر توماس براون نویسنده‌ای از سده هفدهم بود اهمیت زیادی دارد؛ یا، وقتی راجع به والت ویتمن حرف می‌زنیم، باید رویای آمریکایی دموکراسی و سایر امیال مرتبط با آن را به خاطر داشته باشیم.

اما در زندگی و شخصیت کافکا، یا تفاوتی بسیار غریب و بسیار دلپذیر مواجه می‌شویم: می‌دانیم که او یک یهودی اتریشی بود. البته، خود را آلمانی متولد امریکا تصور می‌کرد. می‌دانیم مصائب هولناک جنگ جهانی اول را از سر گذراند. و می‌دانیم در دوران شکوفایی اکسپرسیونیسم می‌نوشت. در ایامی که مردم، در عرصه زبان، به هزار و یک شکل مختلف، دست به تجربه می‌زدند؛ نوشته‌های جوهانس ر. بخر، که قبلاً به او اشاره شد، مشتق از خروار است. نمونه‌هایی غیر آلمانی هم داریم: ویلیام بیاتر یس و جیمز جویس.

خب، در مورد هر نویسنده باید موقعیت و شرایط زندگی‌اش را در نظر بگیرید، باید توجه داشته باشید که آثارش را در فلان دوره نگاشت. اما در مورد نویسندگان کلاسیک - حالا هر نویسنده‌ای که باشد - قضیه فرق می‌کند، در این حالت مجازید زمانه‌اش را فراموش کنید. کافکا رنج و مشقت فراوان کشید، تیره‌روزی‌اش را به شعر بدل ساخت.

جالب این که، امروزه بسیاری نویسندگان با پیگیری رد تاریخ ادبیات می‌نویسند، منظوم این است که آثارشان را برای نقد و بررسی پدید می‌آورند، و نه برای مطالعه. حدس می‌زنم اشتباه بزرگ جیمز جویس همین بود. او برای آن که رمان‌هایش را بخوانند و درباره‌شان قضاوت کنند نمی‌نوشت، بلکه می‌خواست به شهرت برسد و تحسین و ستایش منتقدان را برانگیزد. یعنی، قصدش این بود که خوانندگانش - در این جا بیت و استعاره‌ای بسیار زیبا از جان کیترس را نقل قول می‌کنم - «گره از رنگین‌کمان بگشایند.» به گمان من، وقتی جان کیترس گفت: «هر چیز زیبا مسرتی ابدی است.» منظورش این نبود که هر چیز زیبا باید تا نهایت هستی‌اش مایه وجد و شور باشد؛ او زیبایی را بی‌زمان می‌انگاشت.

حال، در مورد کافکا، تصور می‌کنم بتوانیم با خیال آسوده دست به پیشگویی بزنیم و با یقین بگوییم که پس از گذشت، مثلاً، صد سال او به جاودانگی ابدی و عالمگیر خواهد رسید، و دیگر ناگزیر نخواهیم بود به موقعیت و شرایط زمانه‌اش بیاندیشیم. حدس

می‌زنم، در آن هنگام، اگر داستان‌هایش را بخوانم - شخصاً، داستان‌های کوتاهش را به رمان‌هایش ترجیح می‌دهم - اگر آن وقت داستانی را که راجع به ساختن دیوار چین نوشته، یا داستان Odratek (دردسرهای سرپرست خانواده) "دل‌نگرانی‌های مورد خانواده دوست" را بخوانم، تخلیم ماجراهایی را که روایت کرده به آسانی خواهد پذیرفت، درست به همان سادگی که متون بسیار مشهور نظیر «قصه‌های هزار و یکشب» را می‌پذیرد، که در هند شکل گرفتند، در ایران بازنویسی شدند، و برای نخستین بار آن‌ها را در مصر گردآوری کردند؛ این گونه متون در اذهان جا افتاده‌اند و مورد قبول همگان‌اند.

خب، به عقیده من، افسانه‌های برادران گریم را تخیل پذیرفته است، تخیل کودکانه آن‌ها را قبول کرده. در مورد کافکا هم، دیر یا زود، همین وضع پیش خواهد آمد و کل آثارش را خواهیم پذیرفت. نظراتش تقریباً برایمان بی‌اهمیت خواهند بود، یا به آن‌ها توجه چندانی نخواهیم کرد. اگر مجاز باشیم خود را مثال بزنیم، باید بگوییم سعی می‌کنم از مداخله در نوشته‌هایم بپرهیزم. عقاید ما به قلمرو آثارم راه نمی‌دهم. رویا موجودیتی یگانه و واحد است...

اگر کتاب‌های کافکا را بخوانیم، هم‌راه با او خیالپردازی می‌کنیم؛ بدیهی است که رویاهایش بیشتر به کابوس شبیه‌اند. ولی کابوس‌هایی نیستند که در یک جمله یا حتی در یک صفحه آن‌ها را بیابیم؛ بلکه، باید گفت، در کل کتاب پراکنده شده‌اند و از هر گوشه سرک می‌کشند. یادم می‌آید اولین مطلبی که از کافکا خواندم متنی کوتاه در مجله Die Aktion بود؛ تا جایی که به خاطر می‌آورم، سردبیری این نشریه را فرانتس پمفرت بر عهده داشت. خب، مابقی کسانی که از آن‌ها نام برده شد، ویلهلم کمن، جوهانس ر. بخر، و سایرین، سرگرم ماجراجویی در عرصه زبان بودند؛ در حالی که، کافکا به شیوه متین شخصی‌اش می‌نوشت. و با خودم گفتم: «پناه بر خدا، چطور ممکن است کسی چنین چیزی را چاپ کند؟» راستش، فقط به صورتی مبهم نوشته‌اش را درک می‌کردم. و بعد فهمیدم که او حق داشت، پی بردم که کافکا در مسیر صحیح حرکت می‌کرد. اما این که کافکا را بی‌زمان قلمداد می‌کنیم نکته مثبتی است که باید آن را به فال نیک گرفت. خدا می‌داند قضاوت آیندگان راجع به ما چه خواهد بود. اما وقتی مردم بخواهند از نویسندگان شاخص سده بیستم یاد کنند، تنها از افرادی قابل نام خواهند برد. در حال حاضر، نمی‌توانیم حدس بزنیم چه کسانی بلندآوازه خواهند

ماند. اما، در این لحظه خاص که در جمع شما حضور دارم، با اطمینان کامل می‌گویم که کافکا از جمله مشاهیر این سده خواهد بود...

درباره عقاید کافکا، گمان می‌کنم او عالم را کیهانی مرموز می‌پنداشت، کیهانی بی‌اعتنا و ستیزه‌جو که با انسان سر‌آشتی ندارد، و می‌خواست در چنین کیهانی مکانی امن بیابد. راستش، شخصاً، هرگز احساسی مشابه نداشته‌ام. منظورم این است که، خواه کیهانی وجود داشته باشد یا نداشته باشد، همواره از اشتیاقی سرکش و حسرتی، سوزان، ملتزم می‌شویم. تصمیم گرفتیم، مردی پایبند اخلاقیات باشیم؛ سعی کردم کافکا بشوم، و صد البته، تلاشم ناموفق و بی‌حاصل بود. بورخس باقی ماندم.

پرسش: آیا قبول دارید که نامتان با کافکا پیوند خورده، و آیا از این که شما را با کافکا مرتبط ببینند احساس خرسندی می‌کنید؟
بورخس: شخصاً معتقدم که شیوه نوشتن دو داستان نسبتاً بد را از کافکا آموختم: کتابخانه بابل و بخت آزمایی بابل. بدیهی است، به هر صورت، خود را وامدار کافکا می‌دانم. طبیعی است که از این مقایسه خشنود شدم. در عین حال، نمی‌توانستم مدام آثار کافکا را بخوانم، به همین سبب، وابستگی معنوی‌ام را به او بیش از این ادامه ندم. فقط دو داستان را با گرتته برداری از آثار کافکا نوشتم، و سپس او را به حال خود گذاشتم. البته، خودم را عمیقاً مدیون کافکا می‌دانم، او را می‌ستایم؛ حدس می‌زنم هیچ آدم معقول و اندیشمندی پیدا نمی‌شود که او را تحسین نکند.

پرسش: در کتابخانه بابل کلمه‌ای را گنجانده‌اید که چنین نوشته شده: Qaphqa. تصور می‌کنم این واژه فقط یک تلفظ دارد و آن کافکا است. آیا منظورتان از آوردنش در متن این بود که نشان دهید آگاهانه به شیوه کافکا نوشته‌اید؟
بورخس: بله، البته. قصدم مشخصاً همین بود.

رابرت لوئی استیونسون

پرسش: مایلم مطلبی راجع به استیونسون از زبانتان بشنوم، چیزی که، به عقیده شما، بتواند مشخصاً برانگیزنده باشد و باعث شود تا به خواندن آثارش رغبت پیدا کنیم.

بورخس: باید بگویم هر چه استیونسون نوشته به طرز خاصی برانگیزنده و الهامبخش است، اما، تصور نمی‌کنم بشود درباره پسندهای ادبی بحث کرد. منظورم این است که اگر از نویسنده‌ای خوشتان نیاید، کسی نمی‌تواند با استدلال شما را به او علاقه‌مند کند. اگر آثار استیونسون را نپسندید، کاری از من ساخته نیست، و هر قدر هم از او تعریف و تمجید کنم بی‌فایده خواهد بود. در عین حال، حتی اگر شعر بی‌مزه و بیش یا افتاده‌ای مثل این را در نظر بگیریم:

زیر فواخ آسمان پراختر

گویی، حرف، کنه بگذار، بیادسام.

شادمانه زیستنم، و شادمانه رفتم،

و در دل خاک منزل می‌گیرم با یک خواست.

این بیت را بر مزارم حک کن:

اینجا آرمیده، آنگونه که مشتاقش بود؛

سرای ابدی ملاح پهنه دریاست،

و صیاد را واپسین پناهگاه دامان دمن.

خب، اگر این واژه‌ها در وجودتان طنین نیابند و مترنم نشوند، چیزی نمی‌توانم بگویم. جایی که استیونسون عاجز باشد، از من چه کاری ساخته است؟ اما تصور می‌کنم درباره استیونسون چیز دیگری می‌توان گفت. به عقیده من یکی از جذابیت‌های چسترتون (نمی‌دانم مجازم چسترتون را از بزرگان ادب به حساب بیاورم) این است که وقتی ماجراهای پدر براون یا مردی به نام پنچشنبه یا مردی که زیاد می‌دانست را می‌خوانید، حس می‌کنید همه وقایعی که در لندن رخ می‌دهند، محل وقوعشان لندنی واقعی — به شرط این که اصلاً لندنی واقعی وجود داشته باشد — نیست، بلکه در لندنی افسانه‌ای اتفاق می‌افتند و تصور می‌کنم کسی که این لندن برآمده از قصه‌های پریان را ابداع یابد، درست‌تر بگویم، کشف کرد استیونسون بود، زیرا خواندن قصه‌های جدید هزار و یکشب استیونسون همین احساس را در شما برمی‌انگیزد و لندن را شهری افسانه‌ای جلوه می‌دهد. حدس می‌زنم بشود توضیح معقولی برای این موضوع یافت؛ شاید وقتی استیونسون قدم به لندن گذاشت، این شهر برایش حال و هوایی افسانه‌ای داشت، چرا که او از شهری بسیار خوش‌منظر ولی کاملاً متفاوت می‌آمد؛ از ادینبورگ. و وقتی روایت‌ها را از زبان شخصیت‌های مختلف می‌نوشت، عنوان داستان مستقیماً با موضوع مرتبط بود — مثلاً، ماجرای درشکه‌های قشنگه

سرگذشت امیرزاده فلوریزل، کلوب انتحار.

مخمور از رایحهٔ یک زن.

تصور می‌کنم آنچه در شخصیت استیونس عمیقاً ستایشم را برمی‌انگیزد شهادت اوست. وقتی داستان‌هایش را می‌خوانید مدام احساس می‌کنید که او مردی دیر بود. دربارهٔ یکی از رفاقی‌هایش حرف می‌زند، که چه بسا به قدر خودش بیمار بود: به پایان روایت می‌رسید، جایی که چیزی نیست مگر میل به لبخند زدن، و گمان می‌کنم او وقتی ایام آخر زندگی‌اش را در جزیره‌ای دورافتاده وسط اقیانوس آرام می‌گذراند و سرگذشتش را می‌نویسد، ماجرای اردویش با بانویی آمریکایی، و رابطه‌اش با ناپسری‌اش، که امکان بر ارادهٔ خویش برای آن که لبخند به لب بیاورد استوار بود، راستی. کتابی دارد که ظاهراً کسی آن را نخوانده، این اثر را مشترکاً با نوید اوسبورن نوشت، یک رمان کازاگاهی یا، به قول خودش، رمانی پنبسی - "ویرانگر". توصیه می‌کنم آن را بخوانید؛ به نظرم، کتاب خیلی خیلی قشنگی است. نوشته‌های استیونس را بارها بازخوانده‌ام، و تصور می‌کنم که شیوه نگارشش بیش از چسترتون ظرافت دارد و نرم‌تر است. چسترتون گاهی اوقات زمخت و ثقیل می‌نوشت. وقتی قصد مزاح داشت، طنزش خیلی آشکار و علنی می‌شد، حال آن که استیونس بسیار نرم و سبک مقبوضش را می‌رساند. یاد جملهٔ تمیقاً باریک‌بینانه‌ای از اندر زید افتادم، او، که بعضی از آثار استیونس را به فرانس، برگرداند؛ می‌گوید: Si la vie grise... (عبارتی فرانسه به معنی اگر زندگی شنگول (یا سرمست) می‌کند). نمی‌دانم چه معادلی برای grise می‌شود گذاشت. به معنی «مست» نیست. حاشی است شبیه «سرخوش» یا «شنگول»؛ درست می‌گویم؟ یس، شما این جمله را چطور ترجمه می‌کنید؟ "Si la grise... vie" مثل شامپاین است. استیونس خیلی به شامپاین علاقه داشت. همیشه در کتاب‌هایش از شامپاین یاد می‌کرد. خیلی مناسب جانش بود.

یادش؛ درست نمی‌دانم. تصور می‌کنم باید حالتی باشد بین آنچه شما توصیف کردید و «مستی».

پورخس: نه، برآورد «مست» بر حالتی فانی‌شاید دلالت می‌کند، از شامپو و قیل و قیل خبر می‌دهد. «Grise» آغاز مستی است. یک مستی خفیف.

یادش مثلاً «grise de parfum» (سرمست از عطرها) گیج و

پورخس: تصور می‌کنم استیونس این را می‌پسندید - توصیف آندره ژید را.

ادگار آلن پو

پورخس: پو به چه صورت بر شما تأثیر گذاشته؟

پورخس: راستش، تصور می‌کنم پو به من یاد داد چگونه تخیلم را به کار بگیرم. به من آمیخت - هر چند از این نکته غافل بودم، ولی قاعدتاً آن را عمیقاً احساس می‌کردم - که آدم نباید خود را به موقعیت‌های روزمره صرف مقید کند؛ زیرا موقعیت‌های روزمره از غنای تخیل تهی هستند، و معمولاً ملال‌آورند. به واسطهٔ او، فهمیدم که می‌توانم همه جا باشم، و حتی می‌توانم... چطور بگویم؟... مثلاً، تا ابدیت بروم. حدس می‌زنم، این‌ها آموزه‌های پو بودند. او پهنه و گستردگی آزادی را به من شناساند. این نکات را از نخستین مجموعه داستان‌هایش که خواندم فرا گرفتم: "قصه‌های گروتسک و جدی". البته، سبک نگارش ما کاملاً متفاوت است، زیرا پو به شیوه‌ای می‌نوشت که می‌شود آن را فخیم یا متکلف نامید، حال آن که نثر من بی‌پیرایه است و با کلام روزمره قرابت دارد. اما تصور می‌کنم باید سپاسگزارش باشم چون به برکت نوشته‌هایش دریافتم که نوشتار می‌تواند از تجربهٔ شخصی فراتر برود - یا بهتر بگویم، می‌تواند از درهم تنیدن تجربه‌های شخصی با رویدادهایی شگفت، که آن‌ها را به ضرری غریب نقل ممکن داده‌اند، پدید آید. آدم باید از پو مطمئن باشد؛ و از این گذشته، چطور ممکن است از کسی که ماجرایهای آتور دوروی بیم را برایش به یادگار گذاشت، و ژانری نوین آفرید که تا آن هنگام کسی در راه ایجادش قدمی برنداشته بود - راه را برای هزاران رمان‌نویس دیگری که از آن پس نوشته شدند گشود - سپاسگزار نباشم؟ پو بی‌تردید پدر ادبیات پارسی است؛ تمام آثار پدیدآمده، بر این ژانر از سه داستانی زاده شدند که همه‌مان به خوبی می‌شناسیمشان. بر این اساس، تصور می‌کنم باید خود را مردی بی‌بندم، اگرچه او را صرفاً در مقام داستان‌نویس می‌پسندم. از شعرهایش خوشم نمی‌آید. در مورد ایجاد اشعارش، مزاح امرسون راجع به پو یاد افتاد. یک نفر با امرسون، این شاعر روشنفکر و سردرفتار، دربارهٔ پو صحبت کرد، و او گفت: «آه، آقای پو، همان که شعرهای بندتجانی می‌گوید.»